

نشانه

زینب علی‌زاده

همه دور هم نشسته بودند و هر کس در مورد چیزی حرف می‌زد، دو نفر که کمی آن طرف‌تر از در نشسته بودند، با بادبزنی چوبی‌ای که در دست داشتند، مشغول باد زدن خودشان بودند.

از دیوارهای گلی، هرم گرما بیرون می‌زد. مرد میان‌سالی که کنار دیوار نشسته بود، تکانی به خودش داد. گرما امانش را بریده بود. نگاهی به طرف راستش انداخت. کمی آن طرف‌تر چند نفر سر در گوش هم کرده و نجوا می‌کردند. نسیم خنکی از در به داخل وزید. مرد لحظه‌ای چشمانش را بست و از

خنکی‌اش لذت برد. بعد از این که چشمانش را باز کرد، عمامه‌اش را که کج شده بود، برداشت تا سرش هم کمی خنک شود. وقتی خواست آن را دوباره سر جایش بگذارد، مرد جوانی که کنارش نشسته بود، متوجه زخم روی سر مرد شد.

پرسید: برادر! زخم روی سرت از چیست؟ با گفته وی، چند نفری که همان اطراف نشسته بودند، توجه‌شان به سمت آن‌ها جلب شد و کنج‌کاو شدند تا ماجرا را بشنوند. مرد که مشغول جا به جا کردن عمامه بر روی سرش بود، از این که توجه آن‌ها به سمت او جلب شده است، خنده‌اش گرفت و با لبخندی جواب داد:

– این زخم متعلق به جنگ صفین است.

همان مرد دوباره پرسید:

– جنگ صفین؟ جنگ صفین قرن‌ها قبل روی داده و مطمئناً تو در آن زمان نبوده‌ای. چه‌طور ادعا می‌کنی که این زخم متعلق به جنگ صفین است؟

مرد میان‌سال با حالتی که گویی بارها این داستان را تعریف کرده، ادامه داد: تعجب نکن برادر! قصه‌اش دراز است؛ و به جمعیتی که به او خیره شده بودند نگاه کرد و پرسید: حوصله شنیدنش را دارید؟

همه گفتند: بگو ما مشتاقیم تا بشنویم.

مرد این‌گونه شروع کرد: مدتی قبل در راه سفر به مصر با مردی آشنا شدم. آن مرد با حضرت علی علیه‌السلام و اصحابش میانه خوبی نداشت، ولی با این حال مدتی گذشت و ما با هم دوست شدیم. روزی صحبت از علی علیه‌السلام و جنگ صفین به میان آمد. او ناگهان گفت: من اگر روز صفین بودم، از علی و یارانش یک تن را زنده نمی‌گذاشتم.

گفته او مرا متأثر کرد. در جواب گفتم: من هم اگر در آن روز بودم، از معاویه و یارانش یک نفر را زنده نمی‌گذاشتم.

بعد از این صحبت، دوستی ما به هم خورد. به او گفتم: حالا که علی و یارانش، و معاویه و دوستانش نیستند، ما به نمایندگی از آن‌ها می‌جنگیم تا یکی از ما پیروز شود. او هم پذیرفت. هر دو شروع به نبرد کردیم. ساعت‌ها جنگیدیم، به حدی که سر و

صورت من غرق در خون شده بود. پس از مدتی از شدت زخم و جراحات به زمین افتادم و از حال رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشم گشودم، جوانی را دیدم که بالای سرم ایستاده بود. خون لخته‌شده جلوی چشمم اجازه نمی‌داد صورتش را به خوبی ببینم. تمام بدنم درد می‌کرد و جای زخم‌هایم می‌سوخت. جوان در کنارم نشست و با مهربانی نگاهم کرد و دستی بر زخم‌هایم کشید. لحظه‌ای از تماس دستش با بدنم نگذشته بود که تمام زخم‌ها ناپدید شدند و دیگر هیچ دردی در بدنم احساس نکردم. چند لحظه‌ای ساکت ماندم. نمی‌توانستم حرف بزنم. جوان با دست به آن طرف‌تر اشاره کرد. وقتی نگاه کردم، سر خونین هم‌سفرم را دیدم که گوشه‌ای افتاده است. جسدش نیز در سمتی دیگر بر روی زمین افتاده بود.

جوان لبخندی زد و گفت: تو ما را یاری کردی و ما هم تو را یاری نمودیم. هر که خدا را یاری کند، خدا هم به او کمک خواهد کرد.

هنوز گیج و منگ بودم و دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و آن مرد کیست. به جنازه مرد خیره شدم. جوان سوار اسب شد. بالاخره به حرف آمدم و پرسیدم: تو کیستی؟ پاسخ داد: صاحب‌الزمان، محل یکی از زخم‌هایت آشکار است. هر کس از تو در مورد آن زخم پرسید، بگو این زخم صفین است. مرد با یادآوری خاطراتش اشک در چشمانش حلقه زد. همه مجذوب داستان سرگذشت عجیب آن مرد شده بودند و با شوق به او چشم دوخته بودند. هرکدام از آن‌ها در دل آرزو می‌کرد ای کاش جای او بودند. مرد پس از تمام کردن داستان، ساکت شد و متفکرانه به گوشه‌ای چشم دوخت.

منبع: نجم‌النائب

